

۳

یلدایی که هنوز غروب نشده خبر رسیده بود که سالدات‌های دیلاق روسی از مرز شمال وارد کشور شده و دارند از سمت قزوین به تهران می‌تازند. رنگ همه‌شان شده بود عین هندوانه توزرد و توت‌خشک. خانیم‌جان به محض شنیدن خبر با قبراقی تمام روبنده مشکی‌اش را سرش کرده بود و دویده بود بیرون. دویده بود تا دم مسجد سپهسالار و در کنار زنان معترض تهرانی کلی روس‌ها و انگلیس‌ها را نفرین کرده بودند که گم شوند از خاک ما. چه می‌خواهند مگر از خاک ما عزیزم؟ اما ساعاتی بعد، شوم‌ترین یلدای ایران با خبر دیگری تکمیل شده بود؛ هنگامی که مردم در گوش هم پچیچه کرده بودند که ملای روشن‌فکر مشروطه‌خواه «حاج آخوند» (ملا محمد کاظم آخوند خراسانی) هنگام سفر به تهران در کنار اعوان و انصارش، با این منظور که در این مصیبت کنار مردم وطنش باشد وسط راه رحلت کرده است انارهای مردم تهران در دست‌شان پکیده بود و سرخی هندوانه‌ها از جالیزهای متبرک گریخته بود. آن روز که مجلس شورا هم منحل و پشتبندش درش تخته شده بود. مادر بزرگ یک عمر گفته بود وای از آن یلداهای سیاه طهران. وای از آن یلدای سیاه تبریز که آذربایجانی‌های خوش‌غیرت علیه روس‌ها شوریده بودند و سالدات‌های جانی برای ترساندن آنها هرچه مرد بزرگ دم دست‌شان بود گرفتار کرده و توی سیاهچال‌ها انداخته بودند. ده روز بعد از آن یلدای سیاه بود که روس‌ها آزادیخواهان تبریز را در روز عاشورا به دار آویختند و جنازه‌ها روی هوا می‌رقصیدند و هیچکس دیگر هوس انار نمی‌کرد. دیگر از آن به بعد هر یلدایی، مادر بزرگ را یاد آن طنابدار خونی قراقان می‌انداخت و هر سال آخر پاییز برگریز، از سر شب اشکش دم مشکش بود. مشکش دم اشکش و اشکش دم مشکش.

۴

هر چه یلدای تاریخی مادر بزرگ خونین بود یلدای مادرم خوش ترکیب و امپرسیون به‌نظر می‌رسید. وقتی که چاقوی دسته‌سفید زنجان را تا دسته توی دل هندوانه‌هایی فرو می‌کرد که از فرط شیرینی ترک می‌خوردند و انارهای مجلس منطقه اوشوتوبین در کناره ارس را که وقتی نگاهش می‌کردی خون از رگ‌هایش فواره می‌زد کف دستش می‌رقصاند و آجیل‌های مشکل‌گشایش را روی دیس چینی گل‌قرمزی می‌چید ما می‌فهمیدیم که این شب بی‌سحر را باید با خنده و نیت کردن و رؤیای رسیدن به آرزوهای دست‌نیافتنی سر کنیم. آن زن کیسوسفید که اول شب، کاسه سفال آبی‌زنگاری‌اش را پر از آب می‌کرد و ور دلش می‌گذاشت و ما می‌فهمیدیم که زیر سر کاسه نیم‌کاسه‌هایی هم هست. وقتی همه اقربا و میهمانان دور سرش جمع می‌شدند او دو سوزن نخ می‌کرد و در آب‌شان می‌انداخت. به یکی سوزن نخ مشکی (به علامت مذکر) و به سوزن دیگر، نخ سفید (به نشانه مؤنث) وصل بود. چشم‌های ما همه زل می‌زد به آب توی کاسه زنگاری و مادر با چشم بسته نیت می‌کرد و بعدش دعاهایی به‌سمت آب کاسه فوت می‌کرد؛ اگر سوزن‌ها در داخل آب به هم نزدیک می‌شدند می‌گفت الامان الامان خیال‌تان تخت که عشاق فامیل بزودی به هم می‌رسند و عروسی تا یلدای بعدی سر می‌گیرد. اما اگر سوزن به زیر آب می‌رفت او بی‌حوصلگی یک آن از چشم‌هایش می‌بارید و مراسم نیت‌گذاری را به بهانه‌ای تمام می‌کرد و سر حرف را عوض می‌کرد که یعنی ادامه این نیت‌خوانی صلاح نیست و حکایت سوزن‌ها بماند برای یلدای سال بعد. ما می‌خواستیم در غصه هجران عشاق غرق شویم اما او قیراق می‌دوید سمت چاقو. مجوزش صادر می‌شد برای اینکه هندوانه‌ها قاچ بخورد و پسته‌ها و تخمه آفتابگردان‌ها شکسته شود و کسی با صدای بم غزلی خوش‌خوشان از حافظ بخواند که بفهمیم کی به کی است. دیگر حق نداشتیم به هجران‌ها فکر کنیم.

۵

تراشیدن پوست هندوانه از گوشت هندوانه خوشتر بود. اما همان لحظه‌ها کوبه در به صدا درمی‌آمد و مادر بزرگ سفیدی چشمش را بُراق می‌کرد که یالته این بساط گداگشنگی را جمع کنید. باید به پلک زدنی تمام پوست‌ها را می‌ریختیم سلط آشغال. خودش می‌رفت در را باز می‌کرد. می‌فهمیدیم همسایه‌هاست. دست راستی. خواهر خوانده

شیرازی مادر بزرگ. توی سینی نقره‌اش کمی شلغم، کمی خرما، خشک، کمی آتش مخصوص یلدا با سلیقه خاصی چیده شده بود. کاسه آتش نهایتش به این خیل لشکر یلدا هر کدام‌مان یک قاشق به زور می‌رسید اما انگشت‌های‌مان را می‌لیسیدیم. آتش مخصوص یلدا تشکیل شده از رشته‌خانگی و شلغم و برنج و گوشت و سبزی و ماش و عدس و نخود. طبیعی بود که وقتی بوی دست‌های مرحمت‌خانم را بدهد طعمی بهشتی خواهد داشت. قبل از آنکه سینی آتش سالم برسد بالا دو خواهر خوانده دم در، یک دل سیر باهم روبوسی می‌کردند. مرحمت می‌گفت ببینم «واگو شک» بلدی؟ شب یلدا بدون واگو شک عین انار بی‌دون است و لذت ندارد‌ها. مادر می‌گفت آن دیگر چیست مرحمت‌خانوم؟ او می‌گفت واگو شک همان چیستان شماس است. دیگر. مادر می‌گفت نه راستش، بادم رفته. مرحمت همانجا شروع می‌کرد چیستان طرح کردن. مادر می‌گفت یکبار دیگر بگو. سخت است. مرحمت طوری که ما از پنجره سرک نکشیم و نشویم می‌گفت: «اولم اول پیاز است. دومم اول ساز است. سومم آخر هسته، توی صندوقچه بسته!» مادر بزرگ تا به طبیبی برسد و چیستانش را طرح کند ما همه هلاک می‌شدیم که معنی‌اش را حدس بزنیم و جایزه‌اش را بگیریم اما قشقرق‌ها و نادانی‌های‌مان پایانی نداشت. آنگاه وقتی از منگلی ما جان به سر می‌شد مشتی پسته در کف دست هر کدام از ما می‌ریخت و می‌گفت (آه، چقدر نافهم‌اید شماها. خب معنی چیستان من، پسته بود دیگر، ای حمال‌ها! ای حمال‌ها!) راست می‌گفت دیگر. بهترین لقب برای ما نهایت‌اش یک حمال بود که از اکتشاف پسته خندان، سردر نمی‌آوردیم!

۶

باران‌های یک‌ریز شب‌یلدا کمی خوفناک بود. دور هم نشینی هوای صاف و صوف می‌خواهد و دلی خجسته و جیبی پریول و جالیزهای پربرت. یک‌بار وقتی باران از خود صبح‌تق تق به شیشه زد و آنقدر بارید که دیوارهای طبیبی و خربشته‌مان را معیوب کرد مادر بزرگ هراسان به پا خاست و حکم داد که یالته یالته پا شوید یا شوید، باید مراسم «چهل کچلون» برپا کنیم بلکه این باران لاگردار بخواهد. «آی من قربان انگشت‌های نازکت بروم.» نخ و سوزنی در دست می‌گرفت. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد و چهل تا توت‌خشک می‌شمرد. آنگاه نام چهل کچل را یکی یکی بر زبان می‌آورد و با هر اسم کچلی یکی از توت‌ها را به نخ می‌آویخت. «وای خدا محله ما ببین چقدر کچل دارد!» مراسم نخ کردن چهل توت خشک به پایان می‌رسید مادر بند توت را می‌برد توی حیاط و زیر ناودان می‌گذاشت و برمی‌گشت. «آی من قربان صندوقچه وارزگانت بروم. من قربان طرز مکالمه با اشیای بی‌جان بروم.» آنجا یک چیزهایی خطاب به ناودان می‌گفت تا باران قطع شود. فردا صبحش آفتاب از هر جا که بود خودش را می‌رساند به آسمان ما و دیگر ایمان می‌آوردیم که لابد بین درخت توت و مادر و خورشید و ابرها و ناودان یک معاهده نانوشته هست که ما الاغ‌تر از آنیم که بفهمیم. چرا باید اینقدر الاغ می‌شدیم؟

۷

همه عشق یلداهای قدیم در خوانچه‌ها و خوانچه‌کش‌هایش بود. خوانچه‌کش‌هایی که طبق در سر، در خیابان می‌رقصیدند و دانه‌ای از آن تنقلات روی خوانچه بر زمین نمی‌افتاد. وقتی که مادران پسران «تازه نامزد کرده»، هدیه شب‌یلدا را به در دولت‌منزل عشق‌شان می‌فرستادند؛ میوه‌های نوبرانه. آجیل مشکل‌گشا. حلوا ی گردو. بیدمشک ارومیه. انجیر و توت‌خشک و الباقی تنقلات. آنها را با سلیقه تمام روی «خُنچه» می‌چید و آن را روی سر خوانچه‌کش می‌گذاشت و سفارش می‌کرد که اگر یکدانه نخود از جایش تکان بخورد، من می‌دانم و تو! خوانچه‌کش در حالی که خوانچه را بر فرق سر گذاشته بود و در یک دستش چراغ زنبوری بود، چند فرسخ راه را رقصان و قیراق طی می‌کرد تا بار را سالم تحویل خانواده دختر بدهد و تندی برگردد که شاباش‌اش را بگیرد و برود خانه‌اش بلکه با آجیل مشکل‌گشای کادویی مادر بزرگ، سفره یلدای خانواده خودش را هم گرم کند. مادر بزرگ وقتی مأموریت دولت‌منزل خودش تمام می‌شد حواس‌اش به سه همساده کرمانشاهی و بوشهری و شمرونی‌اش هم بود که چیزی



در طول سال آینده و بشقابکی برای ما می‌فرستاد که اندازه چند برنج به تک‌تک این خیل سرگشته می‌رسید. همساده بوشهری بلاستنا سرچغندر و پشمک و تخم‌مرغ آب‌پز و شربت آب‌چغندر و لیمو و به‌لیمویش به راه بود و گاهی ما را هم مستفیض می‌کرد از خوان یغمایش. وای از آن یلدایی که مردش تنباکوی مارک «محمود احمدی» گیرش نمی‌آمد و در آن عید بی‌سحر تبدیل به برج زهرمار می‌شد و مادر بزرگ هر چه تنباکوی خوانسار و کاشان و باکو در سرقلیونی برایشان می‌فرستاد اخم و تخم‌اش باز نمی‌شد که نمی‌شد.

۸

مادر بزرگ گفته بود که فقط یادتان باشد که در شب‌های یلدا باید و باید و باید گل بگوییم گل بشنفیم. گفته بود کینه‌ها باید و باید و باید جارو شود در این شب عزیز. «ببینید فقط یک نفر اگر در تمام دودمان با یکی دیگر قهر باشد یلدا دوزار نمی‌ارزد. بروید بخوابید و هندوانه و انار و آجیل را ببندازید توی جوب.» «ببینید یک نفر، فقط اگر یک نفر اخمش در هم باشد و توی دلش گلگی داشته باشد یلدا از شب اول قبر هم مزخرف‌تر است.» ما چه می‌دانستیم که مادر بزرگ برای خودش فرزانه‌ای ست. ما چه می‌دانستیم که به قبرستان خواهد کوچید و این روزها را نخواهد دید که ما هر سال دشمنی‌های‌مان را هم به‌همراه هندوانه‌های نرسیده و کال و گران، به خانه خواهیم آورد و شب دراز را در سوگ جماعت گرفتاری که هیچ حال و حوصله یلدا را ندارند و نیز زیر سایه کرونا با خنده‌های مصنوعی سپری خواهیم کرد. ما چه می‌دانستیم که از روزی که مادر بزرگ برود زندگی خراست و خر خواهد بود. ■